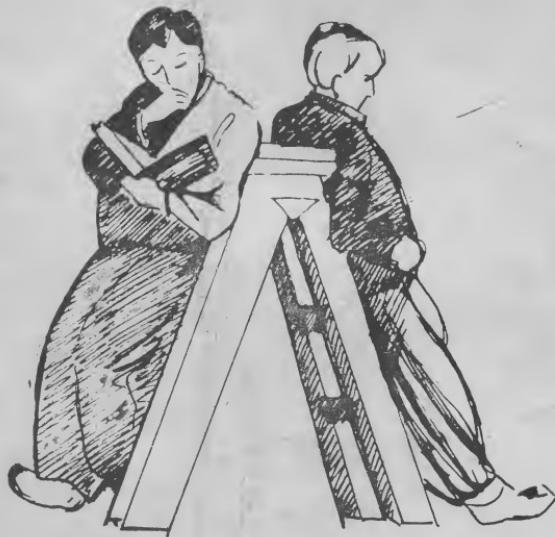




# سیرادری



مجموعه داستانهای  
غلام حیدریگانه





سرا دری



مجموعه استانهای

غلام حیدر یگانه



نام کتاب : برادری  
نویسنده : غلام حیدر یگانه  
سال : ۱۳۶۳  
شماره : ۹۲  
تیر از : ۲۰۰۰  
محل چاپ : مونو تایپ مطبوعه دولتی  
مهمتم : سیداعظم اخگر

## لباس

صبح نور و ز بو د . شگو فه از خانه برآمد ، چشمهاي خود را تهك کرد و سوی آسمان به روی آفتاب دید . آفتاب تاز طلوع کرده بود . دل شگو فه تاپ تاپ درون سینه اش زد و با خود گفت :

حالی همه دختر هالباسهای جدید نور و زی میپوشند و به جشن نور و زمیر - و ند باز هم دلش تاپ تاپ درون سینه اش زدو زودی به یادش آمد که دکاندار به او لباس نونداده است دلش تهك شدو هنوز غمگین بود که دختر همسایه از سر بام خود صدا کرد : شگو فه ، شگو فه ، چرانشسته یی ؟ آماده شو که به جشن نور و ز بو دیم .

شگو فه دید که لباسهای نور و زی دختر همسایه مثل آتش میدر خشد . دلش بیشتر تهك شد و خواست برو و دپیش مادر شگر یه کندولباس نو بخواهد . او هنوز از جای خود بلند نشده بود که پیکبار دید دستی موهايش را نوازش میکنده . شگو فه سر خود را بلند کرد و زنی بامهر بانی به او گفت :

دخترم ، شگو فه ، نور و زت مهار ک !

شگو فه او را نشناخت و گفت :

عمه جان تو مادر کیستی ؟

زن گفت :

دخترم ، نام من خاله نوروز است . من خاله همه دخترها و پسرها هستم .

شگو فه از شادی ذوق زد و گفت :

خاله جان من نامت را از مادرم شنیده بودم . خاله نوروز پیشانی شگو فه را

بوسید و گفت :

دخترم ، چرا لباسهای نوروزی را نپوشیدی ؟

شگو فه به آهسته گفت :

پدرم میگوید دکاندار نمیدهد .

خاله نوروز گفت :

شاید پدرت خیلی بیکاره است که دکاندار به او لباس نمیدهد .

شگو فه گفت :

نه خاله جان ، پدرم دهقان است ، هر روز کار میکند .

خاله نوروز گفت :

غصه نخور دخترم ، این طور که است تو هم باید لباس نو داشته باشی . بعد

دست شگو فه را گرفت و گفت :

بیامن لباسهایت را از دکاندار میگیرم .

خاله نوروز و شگو فه هر دو پیش دکاندار رفتند .

خاله نوروز به دکاندار گفت :

چرا لباس نوروزی شگو فه را نمیدهدی ؟

دکاندار جواب داد :

چرا گلکار به بچه های من خانه نمیدهد ؟ دکان ماتنگ است . بچه های من هر شب در بیرون میخواهند .

حاله نوروز دوباره گفت :

همه به شگوفه لباس نو بده که حالی همه دختر هالباسهای جدید نو روزی میپوشند و به جشن نوروز میروند .

دکاندار باز هم گفت :

بچه های من هر شب در بیرون میخواهند . ما خانه نداریم بر و گلکار را بگو به ما خانه بدهد ، آنوقت من هم به شگوفه لباس میدهم .

حاله نوروز و شگوفه پیش گلکار رفتهند و حاله نوروز به گلکار گفت :

چرا به دکاندار خانه نمیدهی ؟

گلکار گفت :

چرا نانوایی به بچه های من نان نمیدهد ؟ بعد بچه های خود را به خاله نوروز نشان داد . خاله نوروز دید که راستی هم بچه های گلکار گرسنه بودند .

حاله نوروز و شگوفه پیش نانوایی رفتهند و خاله نوروز به نانوایی گفت :

چرا به بچه های گلکار نان نمیدهی ؟

نانوایی گفت :

چرا دهقان به من گندم نمیدهد ؟

حاله نوروز که این گپهارا شنید ، کمی چرت زد و باز به شگوفه گفت :

قریه شمارا غلط جو ر کرده اند . همه مردم قریه از یکدیگر دق هستند و به هم کمک نمیکنند . دهقان به نانوایی گندم نداده است ، نانوایی به گلکار نان نمیدهد

گلکار به دکاندار ، خانه نمیسازد و دکاندار هم به تو لباس نداده است .

بعد خاله نوروز از شگوفه پرسید :

تو میدانی چرا اینطور است ؟

شکوه چرت زد و گفت :  
فی .

خاله نوروز گفت :

حتماً در این قریه یکنفر بیکاره هست .  
نمیدانم ! و پرسید :

حاله جان ، همه گناهها از آن بیکاره است ؟  
حاله نوروز گفت :

هان .

شگوفه نفهمید که چطور همه گناهها از آن بیکاره است .  
حاله نوروز گفت :

بیا پیش دهقان برویم و بپرسیم که چرا به نانوای گندم نمیدهد .

حاله نوروز و شگوفه رفتند پیش دهقان . حاله نوروز از دهقان پرسید که  
چرا به نانوای گندم نمیدهد ؟

دهقان گفت :

بیشتر گندم‌های من ز میندار میبرد . بچه‌های من هم گرسنه اند .

حاله نوروز و شگوفه رفتند پیش خانه ز میندار در واژه او را زدندو  
هر دو بچه‌ز میندار بیرون شدند . حاله نوروز پرسید :

پدر شما کجاست ؟

بچه‌ها گفتند :

خواب است .

حاله نوروز پرسید :  
چه وقت بیدار میشود ؟



بچه ها گفتند :

چاشت .

حاله نوروز پر سید :

بیدار که شد چی میکند ؟

بچه ها گفتند :

نان میخورد .

حاله نوروز پر سید :

باز چی میکند ؟

بچه ها گفتند :

باز خواب میشود .

حاله نوروز راخنده گرفت و رویش را بسوی شگوفه کرد و گفت :

اینه دخترم اینجا یکنفر بود که کار نمیکرده . نان میخورد و استراحت

نمیکرده .

شگوفه از هوشیاری حاله نوروز حیران ماندو هیچ نفهمید که او با بچه های زمیندار چه خواهد کرد .

حاله نوروز از بچه های زمیندار پر سید :

چرا شما گندم های دهقان را می آورید ؟

بچه ها گفتند :

چرا نیاوریم ؟

حاله نوروز گفت :

شما گندمهای دهقان را می‌آورید، دهقان به نانوای گندم داده نمیتواند و  
نانوای به گلکار نان نمیدهد و گلکار به دکاندار خانه نمیسازد و دکاندار به  
شگوفه لباس نو نمیدهد.

بعچه‌ها گفتند:

اگر نیاو ریم، از گرسنگی میمیریم.

حاله نوروز گفت:

من بشما کاری یاد میدهم که خود، صاحب‌نان و گندم شوید.

بعچه‌ها خوش‌شدند و گفتند:

یاد بده.

حاله نوروز بعچه‌ها را برده روی زمین و گفت:

اینجا گندم هکارید.

بعچه‌ها آنقدر گندم کاشتند که خوبمانده شدند و دیدند که از هر دانه گندم  
یک بته کلان روییده و از هر بته، هفت‌صد خوشة کلان بلند شد و هر خوشه  
هفت‌صد دانه گندم به بار آورد. آنها را جمع کردند آنقدر زیاد شد که در گداشها  
جای نمیشد.

حاله نوروز به بعچه‌ها گفت:

همه زمینهای پدر خود را کشت کنید که اگر زمین سفید بماند، گناه دارد

بعچه‌ها گفتند:

بیشتر از این گندم و زمین به کار نداریم و رفتند پیش‌دهقان. از و خواهش  
کردند تازه‌زمین باقی‌مانده را برای خودش کشت کند و هیکاره نگذارد که گناه  
دارد.

د هقان هم آمد و با قیمانده ز مین را کشت کرد و آنقدر گندم در قریه فر او ان  
شد که رفتند نانوای را آور دند تابه خودش گندم ببرد .  
نانوای گندم برد و آنقدر نان پخت که در نانوایی اش جای نشستن نبود و  
رفت گلکار را آور د تابه خود نان ببرد .  
گلکار هم به د کاندار خانه ساخت و د کاندار در همان رو ز یک جو ره لباس  
نو بدست دخترش به شگو فه فرستاد .  
شگو فه لباسهای نور اپوشید و دید که لباسهای جدید مثل آتش میدر خشیدند ،  
از شادی ذوق زد و زودی به سوی خانه همسایه رفت . دید که دختر  
همسایه هنوز منتظر ش استاده است . دست او را گرفت و هر دو با خوشحالی  
رفتند تابادیگر ان در جشن نوروز بازی کنند .

## غوث، کتاب و شیطان

معلم تازه قدر بار یک و بلندی داشت و همانطور که پیش روی صنف استاده بود پر و فیسر غوث را در چو کی آخر صنف دیده نمیتوانست.  
غوث ناکام دو ساله صنف بود اما احوال آنقدر به درس و کتاب دلگز می‌داشت و همه مکتب او را به شوخی «پر و فیسر» می‌گفتند.  
او از همه بجهه‌های صنف کلانتر و قویتر بود. اما و قتیکه معلم به صنف می‌آمد بسیار عاجز می‌شد و حتی جرأت گپزدن را از دست میداد و اگر سوالی از او می‌شد سرش را پائین می‌انداخت و از خجالت آب می‌گشت.  
معلم تازه روز پنجشنبه آمده بود آنروز کمی از درسهای پرسید. روز جمعه همه بجهه‌های خواهش اور و دیو ارصنف را پاک و جار و کردند و امروزهم همانطور که گفته بود تابه صنف آمد شروع به معاينة سر، روی و ناخنها کرد و غوث که خود را تنبیل می‌دید انسنت و خیال می‌کرد هیچ کاری را انجام داده نمیتواند

بدنش را نشسته و ناخنها یش را نگرفته بود و اسر و ز هم در بر ابر معلم و هم صنفها  
سهر ش را پایین انداخت و پیشانی اش عرق کرد.

معلم بادیدن این وضعیت غوث بسیار دق شد و در همان حال که به سر و پای  
او میلید با مهر بانی از ش پر میله :  
نامت چیست شاباش ؟

غوث بدون آنکه سر خود را بلند کند یکبار در ته دلش گفت :  
نام من پر و فیسر .  
باز گفت :  
نه باید بگویم غوث .

باز هم پشیمان شد و هنوز چرت میزد که او لذت هم صنف را یش را بسوی  
معلم گشتنده و با خنده گفت :

معلم صاحب نامش غوث است اما بچه ها به خاطر تنبی اش او را برو فیمه گویند .  
غوث چپ ایستاده بود . معلم به او لصنف برگشت و نگاهش از کلمکین به  
با غیجه مکتب افتاد و دید که بعضی بچه ها با معلمان نهالشانی میگذرند و مشیلیکه گپ  
نوی به یادش آمد و اشاره کرد تا بشنیدن  
و بعد همه بچه هارا به با غیجه مکتب بر دتابه کار نهایت شریک شوند و آذجا  
پیش روی همه بچه ها از غوث خواست تایکی از نهالهای سیب را بنشانند .  
غوث دل نادل پیش آمد و با کاهله یکنها بار یک را از دسته جدا کرد.  
معلم گفت :

آفرین غوث تو جو رو تیار هستی . دست و پا و گوش و چشم داری . دیگر ان  
هم نهال را هعین طو رو میگیر ند که تو گرفتی . حالا باید بسیار خوب هم بنشانی اش

غوث کمی خوشحال شد اما شیطان به گو ش دلش گفت :

(پروفیسر این کار را کرد نمیتوانی حد خود را بشناس تو تنبل هستی باید همیشه شرمنده و ملزم باشی .)

غوث نفهمید که این گپهارا کمی به دلش میآورد و خیال کرد که راست است نهال را به زمین گذاشت سر خود را پا یین انداخت خجل شدو به جواب معلم گفت :

نمیتوانم .

اما معلم باز هم از و خواست تنهال را بنشاند .

غوث چار نهال را گرفته پیش رفت و در آنچهایی که معلم زمین را باید چقور کرد بود پایین کرد .

معلم او را آفرین داد و نهال را به جای آن راست گرفت و غوث را گفت :

با بیله چه بهدو ر نهال خاک بر یزد .

غوث بیله چه را گرفت و باستی کمی خاک بهدو ر نهال ریخت اما معلم بس او گفت :

اینقدر هم کار کرد دن آسان نیست . و ازاو خواهش کرد تابه شیطان لعنت بگوید و بانیر و وسر عت مثل مرد ها بهدو ر نهال خاک بر یزد .

غوث نفهمید که چرا به شیطان لعنت بگوید اما به خاطر معلم شیطان را لعنت گفت و کمی در ریختن خاک بهدو ر نهال تندتر شد .

بعد از چند دقیقه نهال سیب آنقدر بجهایش استوار استاد که هیچ بادی نمیتوانست آنرا شور بدهد .

غوث هم در پهلوی نهال ، بیملچه در دستش مثل آدمهای بزرگ مثل رستم  
ایستاده بود و این او لین روزی بود که او این طور به روی همه صنف با پیر و  
زی و سر بلندی نگاه میکرد .

معلم یکباره شادمان شد و از غوث پرسید :

میتوانی این نهال را پرورش کنی و آنرا درختی بسازی که خروارهای سیب  
به مكتب بدهد ؟

غوث یکبار در ته دلش گفت :

نه

اما به زودی پشیمان شد و چپ ایستاد .

معلم به غوث رهنمایی کرد که یکبار بگو میتوانم بعد دیگر کارها خودش  
درست میشود .

غوث هم حرف معلم را پذیرفت و گفت : میتوانم . و دید که دستهایش ،  
پاها یشود لش کمی قویتر شدند .

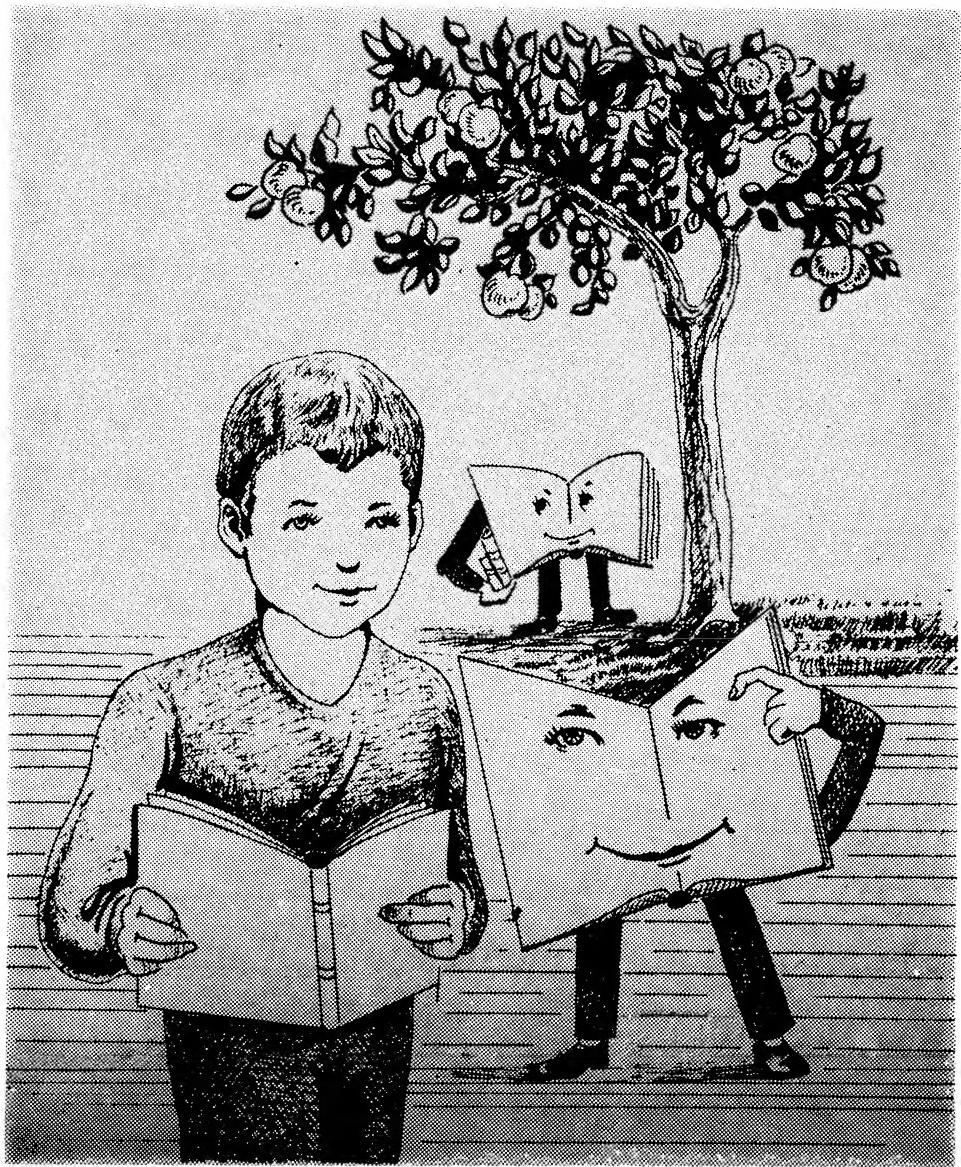
معلم شادمانتر شد و همه را خطاب کرد و گفت :

اگر آدم به گپ شیطان بکند و دست از کار بکشد او لتنبل میشود .  
کم کم مریض میشود و آخر هم خار و زبون میشود و همین طور میمیرد  
و اگر به گپ شیطان نکند ، کار کنند ، روز بروز قویتر میشود هوشیار تر  
میشود . قابلتر و آدمتر میشود .

یکی از شاگرد ها پرسید ؟

معلم صاحب شیطان در کجاست ؟

معلم گفت :



شیطان خود را به آدم نشان نمی‌دهد. او در کنج دل‌آدم جای دارد اگر ببینند که آدم کار می‌کند می‌باید تا او را بازی بدند و دلش را از کار خوب به طرف کار بدلند.

بعد رویش را به طرف غوث کرد و گفت:

بعضی وقت بچه‌ها با خود می‌گویند هر چه را که یاد دارم و هر چه را که یاد ندارم بعد از این یاد گرفته زخواهیم تو انست. اما این گپ صحیح نیست. آدم باید به تنبیه و بیچاره‌گی تن ندهد حالا تو خود تر استیحان کن. وقتی امر وزر خصمت شدی اول همه بذلت را پاک و پاکیزه، بشوی و بعد ناخنها یت را بگیر. آنوقت خواهی دید که این کار هارا آرده میتوانی و فردا هم ترو تازه و خوش‌هستی و هم پیش روی صنف و معلم سرخر وی می‌باشد.

تو حالاش اگر دصف دوم دهتی امانت‌ها دوازده حرفا از حروف الفباء را می‌شناسی. از مکتب و کتاب خوشت نمی‌باید و به نزد صنفیها یت بسیار حقیر معلوم می‌شوی. اما تو میتوانی خودت را تغییر بدھی و بهتر بسازی! حالا اینرا هم امتحان کن. فردا پس از از که تفت را صفا کردی، دو حرفا دیگر الفباء را نیز که امر و ز برایت درس خواهیم داد، چندین باز بنویس و حفظ کن. وقتی به صنف بیایی مثل امر و ز نیستی بلکه شاگردی هستی که در ظرف یکروز دو حرفا تازه را از الفباء آموخته‌ای. آنوقت خودت یاد می‌گیری که آدم هر چه می‌بینند از دست خود می‌بینند و می‌فهمی که خود را چطور بهتر بسازی. اما باهاین شرط که زو دنو نمی‌د

نشوی و کار را در نیمه راه نگذاری. یعنی نهالی را که غرض می‌کنی باید مراقبت کنی تابه ثم برسد. کار کتاب خواندن هم همین‌طور است. اگر کتاب ببینند که

تو یک سره میخو انى و مینو یسى یعنى بچه خوب هستى ، خوشش میايد و رفيق شفيق تو میشو د و آنگاه به کمک او چشم دلت باز میشو د شيطان از دلت فرار میکند. زيان سنگ و چوب و کو هودر يا، زيان پرنده و خزنده و زيان هر چه را که از حيوان و نبات و ديو و پري است میدانى و همه را خوب ميپينى و ميشناسى از زير زمين تا پشت آسمانها مثل کف دست بر ايتم معلوم میشو د . از مشرق تا مغرب رابه يك چشمك زدن طى کرده ميتوانى و ازاحوال تمام بچه هاي روی زمين با خبر میشوی و همه آن بچه هاي يى که مثل تو کاري و کوششى هستند و تعداد ايشان از شمار بير و ن است با تو رفيق و دوست میشو ندو تو با آنها دوست میشوی و آن وقت از همه را ز هاي ديگر ي که اگر حلامن بگو يم زيانم ميسو ز د آگاه میشوی و باز باذوق و شوق بيشتر کار و کوشش میکنى .

\* \* \*

غوث که رخصت شد در راه باخود میگفت :

كتاب میايد رفيق من میشو د چشم دلم باز میشو د ... زيان پرنده و خزنده را میدانم . از زير زمين تا پشت آسمانها مثل کف دست بر ايتم معلوم میشو د . وقتی به خانه رسید او لبدنش را پا کييزه کردو بعد راست به سوي کتا بش رفت هر دو حرفي را که معلم نشانش داده بود چندين بار از روی کتاب ذوشت باز کتاب را بست تا آنها را از حافظه بنويسد . آمد هر چه کوشيد نتوانست .

در اين وقت شيطان آمد و به گوش دلش گفت :

پرو فيسر پارسال برادر کلانتر ترا به خاطر تنبلي اش از مكتب خارج کر دندو ترا نيز همه مكتب به ريشخندی پرو فيسر ميگويند . چرا يهود

کو شش میکنی؟ کتاب را بگذارو برو در بیر و ن بچه ها آنجا گر به یی را گرفته اند  
میکشندو تو هم سنه گو کلو خی بر نعش او بزن.  
نز دیک بو د که غوث قلم و کتاب را به زمین بگذارد و خودش برو د بیر و ن.  
اما فوراً فهمید که، این شیطان است و میخواهد دل او را از کار خوب بگیر.  
داندو ببر د به کار بد.

غوث لاحول ولا گفت. کتابرا گشود و این بار آنقدر از روی آن نوشت  
و نوشت که کاغذها را پر کرد و دستش در نوشتمن خوب روان شد.  
بار دیگر کتاب را بست و دید که در سخوب پخته شده و در حافظه اش مانده  
است. این بار چشمها یش را پت کر دوهر دو حرف رادو باره، سه باره نوشته  
نوشت و دید که هر طوری دلش میخواهد آنها را نوشته میتواند. سیار خوشحال  
شد و از خوشحالی خیال کرد که همه چشم دلش باز میشود و آن گپهای معلم  
به یاد شآمد: آدم هر چه میبیند از دست خودش میبیند. دلش بیشتر قوت گرفت  
کتاب را به جای خوبی گذاشت و بسوی مادر شرفت تادر آب آوردن کمکش  
کنند.

\* \* \*

فردا غوث پیش روی صحف استاده بود. لبها یش از خنده پیش نمیآمد. معلم به  
او آفرین میگفت. همه ما چلک چلک میکردیم. صنفیهای ما از این بیرون و زی وی  
تعجب کرد و دند و شاید این سخنهای معلم را که دیر و ز به غواث گفته بود  
پیش خودشان تکرار میکردند: (تو میتوانی خودت را تغییر بدی و بیشتر بسازی)  
بیشتر از یک هفته بود غوث هر روز چیز تازه‌یی از درهای یش یاد میگرفت

و معلم او را از جمله شاگردان لایق صنف حساب میکردد. او حالا کتاب و مكتب را بر این پدر و مادرش دوست داشت و صبح امروز هم از همه بچه ها وقت تر به مكتب آمد. اول به با غچه رفت و نهال سبب را که بچه ها به شوخی سبب پرونده بودند نام گذاشتند و دند آب داد. از روی شاخه سبب بر گل تازه بی رویدو غوث بی اختیار از خوشحالی خنده دید و بعد آمد در چوکی آخر صنف جای هر روزه اش نشست. کتابش را برداشت اول پشتی آنرا دید و باز همه آن و رقهای کنده شده کتابرا که دیر و ز جایجا کرده و سرش زده بو دنگاه کرد. سرتا پای کتاب نو و جدید شده بود. دلش از شادی ذوق زدو این گپ های معلم به یادش آمد (اگر آدم کار کند... هو شیار تر و قابلتر میشود). و با خود گفت: این کتاب فرسوده را من این طور جدید ساخته تو انستم. به همین وقت زنگ مكتب به صدا در آمد ساعت اول، پورت بو دو صنف، امروز بازی گرگ و میش را اجراء میکرد.

غوث که صدای زنگ را شنید به فکر درس دیر و ز افتاد. کتابرا گشود و دید. آن دو حرفا را که درس تازه او بود، خوب یادگرفته است. او این دو حرفا را دیر و ز در خانه خیلی بهتر از هفت درس گذشته یاد گرفته بود. درس دیر و ز و همه دروس گذشته را دوسته بار خواند و نوشت و دید که هیچ مشکلی در خواندن و نوشتند ندارد. با خود گفت کاشکی دیر و ز درس چار حرفا را میگفتم و بعد به روی آن حرفا یعنی ~~کشکل~~ <sup>کشکل</sup> ~~حالت~~ <sup>حالت</sup> ~~نام~~ <sup>نام</sup> ~~خوانده~~ <sup>خوانده</sup> مانده بو دند، جدا جدا نظر انداخت. دید که نام هیچ کدام را ~~خواند~~ <sup>خواند</sup> ~~نمیخواند~~ <sup>نمیخواند</sup> ندارد و به یاد

آور د که چطور به گفته های معلمش در آن وقت گوش نمیداد . دلش تنگ شد و  
کمی اشک روی چشمها یش را گرفت .

درین وقت شیطان میخواست به گوش غوث چیزی بگوید اما غوث به او  
فرستنداد به زودی اشک هایش را پاک کرد و دید که یک جوره چشم مثل چشم  
های مادرش از روی کتاب به طرف او میبیند .

غوث باعلاقمندی پرسید :

تو کیستی ؟

از سوی چشمها جواب آمد .

سلام علیکم غوث جان من یکی از حروف القبا و دوست و رفیق تو هستم نام  
(های دو چشم) است .

غوث با تعجب سلام او را علیکدادو پرسید :  
(های دو چشم) ؟

جواب داد :

از سه سال پیش - از صنف اول .

غوث باز هم تعجب کرد و گفت :  
هیچ یادم نمی آید .

دل (های دو چشم) به غوث سوخت هر دو چشم را به چشمها ای او انداخت و گفت :  
غوث جان تو راستی میگویی . من تا حالا باتو گپنزنده بودم راستی را بگویم ،  
تا حالا ترا هم میشناختم . اما فیقت نمیشدم .

کم مانده بود که غوث از (های دو چشم) دق شود . اما (های دو چشم)

گفت :

غوث جان دق نشو تو آنوقتها کو شش نمیکر دی که خود را آدم بهتری بسازی و چیز های را که یاد نداشتی یاد بگیری.

غوث گفت :

من حالا به گپ معلم کردم. دیگر تنبل و بیچاره نمیمانم. من خود را تغییر میدم و بهتر میسازم.

(های دو چشم) گپهای غوث را پسندید و گفت :

از همین سبب است که من با تو گپ میز نم و رفیقت میشویم. ما همه تنها با آن بچه های گپ میز نیم و رفیق میشویم که هر روزه چیز تازه بیی یاد بگیرند.

غوث باز هم تعجب کرد و پرسید :

همه حرفا های الفبا اگر بخواهند با کسی گپ میزند و رفیق میشوند؟

(های دو چشم) گفت :

بلی. حالا همه رفیق تو شده ایم و اکنون خودت با همه گپ خواهی زد.

آنوقت دست یکایک دیگر حروف را آگرفت و به غوث معرفی کرد. همه حرفا سلام کردند و غوث سلام همه را علیک داد. بعد حرفا های را که درین روزها شناخته بود با شادمانی پیش آمدند. و به غوث سلام کردند و غوث سلام آنها را علیک داد. بعد از آن (های دو چشم) با محبت زیاد برای غوث شرح داد.

(قدیمها قدیمها بود و مبارا اول خود را به انسانهای که بسیار کاری و کوششی بودند، نشان دادیم و از آن به بعد دوست آدمها شدیم. حالا هر وقت که گپهای خوب را پیدا میکنیم دست به دست یکدیگر میدهیم و از آن کتابهای خوب

برای بچه های خوب و همه آدمهای خوب ساخته می شود .  
این کتاب خوب را که در دست تو است برای تو ساخته ایم تاریق شفیق تو  
باشد .

غوث با خود اندیشید که راستی من کتاب خود را حالا خوب دوست دارم .  
اما او چطور رفیق من بوده که بامن هیچ گپ نمیزند ؟ او به همین سوال فکر  
می کرد که دستی مثل دستهای پدرش به آرامی روی چشمها یش گذاشته شد و  
صاحب دستها به غوث گفت :

( گفته میتوانی که دستها از کیست ؟ )

غوث دانست که کسی با او بازی نمی کند . او هم کوشش کرد تابدون آنکه  
صاحب دست را ببیند او را بشناسد . اما هنوز چیزی نگفته بود که دستها از روی  
چشمها یش برداشته شدند .

کتاب به روی غوث خندید و گفت :

رفیق جان میدانستم که از من خفه نمی شوی با تو شوخی کردم .

غوث از دیدن کتاب آنقدر شادمان شد که می خواست از خوشحالی به هوا  
پرواز کند به کتاب سلام داد و کتاب او را نوازش کرده گفت :  
رفیق جان این گپهارا که معلم به شمار ساند من برای تو و دیگر بچه ها پیغام  
کرده بودم که تانو مید نشود . کار رادر نیمه راه نگذارید و خود را تغییر  
بدهید و بهتر بسازید .

غوث که از خوشی به پیر هن نمی گنجید از کتاب خواست :  
رفیق مهر بان ترا به خدا دیگر از پیشمن نرو کمکم کن که شیطان می خواهد

مرا تنبیل بسازد .

کتاب به غوث گفت :

من که با کسی رفیق شدم تا قیامت او را تنها نمیگذارم و با او کمک میکنم و  
یاد میدهم که چطور شیطان را از دلش فرار بدهد .

غوث از خوشحالی قتقت خنده دید . و میخواست چیزی بگوید که کتاب ازاو  
خواهش کرد تا هر روز و رزش هم بگذرد و در ساعتهای سپورت با صنفیها و  
معلمش باشد .

دل غوث از خوشی ذوق زد . از صنف برآمد به سوی معلم و صنفیها یش دوید .  
معلم که غوث را دید فهمید که او روز به روز خودش را آدمی بشهتر  
میسازد و دانست که چشم دلش باز خواهد شد و لی باز هم ازو پرسید :

چطور به سپورت آمدی ؟

غوث گفت :

رفیق خواهش کرد تا روزش هم بگذرد .

معلم فهمید که کتاب با غوث رفیق شده است . بچه های لایق هم فهمیدند که  
رفیق غوث کیست ؟ همه خوشحال شدند . معلم به غوث مبارکی داد و او را  
نو ازش کرد اول نمره ما و همه بچه های لایق به او دست رفاقت دادند و به او  
مبارک گفتند . لبها غوث از خنده پیش نمی آمد .

بازی (گرگ و میش) غوث دو باره شروع شد . اما بچه های تنبیل حیر ان مانده  
بودند و از گپ غوث هیچ نفهمیدند .

بچه های خوب !

همین حالا که این قصه را به شمامی نویسم در باغ چه مکتب زیر سایه سیب  
پر و فیسر غوث نشسته‌ام. اگر شما هم در یکی از تابستانها به مکتب ما همان  
شدید آز سیب‌های شیرین و رنگین آن درخت به شما خواهیم داد.  
نام غوث را شاید خود شما هم شنیده باشید چون او مدت‌هاست که پر و فیسر  
شده شیطان را از دلش فرار داده چشم‌دلش باز است و برای بچه‌های کوششی  
کتاب مینویسم.



## برادری

چاشت رو ز بود هنوز امان از دو ر دیده نمیشد که برادر کو چکش ن-نصیر به درون خانه دوید و فریاد زد :

مادر! امان از مكتب آمدنان را بیار از این بیشتر معطل نمیشوم .  
مادر گاهی نان و آبی از خانه همسایه میآورد و در بدل آن برای شان کار میکرد  
و اکنون هم مشغول دوختن پیر هن عیدی بچه همسایه بود . وقتی دید که نصیر  
بی تابی میکند، سرخود را بلند کرد و به سرو صورت نصیر دید و با کمه  
نارضا یقینی گفت :

نان هست؛ چرا و ارخطا هستی؟ نصیر مثلیکه بگرید، گفت نان و دوغ سر ا  
تنها بده ... خودت بیخش کن .

مادر چیزی نگفت و همانطور که پیر هن را می دوخت به فکر جدل دیر و زده  
بچه ها افتاد : دیر و ز نصیر، نان خورده بود که امان آمد و هر دو نصیر و امان  
یکجا گرید را در دادند . نصیر دوباره نان میخواست و امان با خشم و کینه  
میگریست و می پرسید :

نصیر چه خورده؟ راست بگو چقدر خورده؟

مادر مشغول این فکر هابود و بنظر نصیر آمد که امان بسیار به کندی قدم  
بر میدارد. بی خوصله شد و رویش را به شیشه تاقچه چسباند تا او را دریه رون  
پیدا کند.

مادر دادزد:

تار یک نکن چرا وار خطا هستی؟ لاحول ولا...

نصیر بسوی دروازه دوید و دید که امان نزدیک شده است و تا چشم به هم

بزنی دو باره به خانه تاخت و باز مثلیکه گریه کند، گفت:

مادر بخش مرا جدا بده، هم از نان و هم از دوغ.

پیشانی مادر کمی ترش شد و همان طور که پیراهن را میدوخت با ملایمی گفت:

بچشم یکجا بخورید چقدر خوب معلوم نمیشود. دو برادر یک جانان بخورند؟

مادر صدقه تان.

نصیر جوابی نداشت و تهدلش به دنبال بهانه میگشت که صدای پائی از درون

دalan شنیده شد و یک دقیقه نگذشته بود که امان دروازه را باز کرد و پیشتر از

آنکه تبراق کتابهای خود را بزمین بگذارد پرسید:

مادر کجاست نام؟

مادر تاق را نشان داد و امان و نصیر هر دو به طرف تاق رفتهند. امان تاس دوغ

را آگرفت و بسوی سفره دو رزد و نصیر همان طور که چشمها یش تاس را میدید،

به دو را مان چرخید و با او به طرف سفره رفت.

در این حال که از گرسنگی چشم‌های امان سیاهی میکرد ، شیطان به گوشش گفت :

تنهاتو حق داری نان بخوری ، تو مکتبی هستی ، امان صیر از صبح تا شام در خانه است .

امان میخواست خودش را قناعت بدهد که نصیر هم حق دارد نان بخورد ، ولی شیطان گفت هلا !

چرا معطلی میکنی ؟ یک سلی آبدار به رویش بکوب ! نمی‌بینی که مثل چسپک به جانت چسپیده است ؟

امان هم عقلش را خورد و پنهان از چشم مادر یک چندو که محکم از بازوی نصیر گرفت .

نصیر فغان کرد و پیر هن امان را محکم گرفته در میان گریه گفت :

بخش نان و دوغ مرا جدا بده !

مادر بیاز هم به امان زاری کرد :

بچشم یکجا بخوردید دوغ همسایه نمانده بود ، کمتر آوردم . نصیر هم تا حالا معطلت مانده ... مادر صدقه تان .

امان با بی ادبی حرف مادر را برید و با تندي گفت :

نی نی ، نان و دوغ را تنها بده .

بعد هر دو هم صدا شدند :

نان و دوغ را تنها بده .

مادر هم مجبور شد ، آمدسه چمچه دوغ به امان داد و دو نیم چمچه به نصیر و  
نان راهم همین طو ر تقسیم کرد و زیر لب گفت :

امان بزرگتر است امان نصیر بلادر نگ به دوغ امان دست انداخت و امان نیز  
گوشش نان نصیر را تایید و زیر دندان گذاشت و دادو فر یاد پلند شد .

مادر میانجگری کرد و خواست تا اینبار یکی از ایشان منصف شود و نان را  
تقسیم کند ، امان به سرعت دوغ را در کاسه ریخت و کمی ازان در تاس برای  
نصیر گذاشت و رفت کنیخ خانه نشست .

نصیر در از کشیده میگریست چشمها یش را سی مالید و پاها یش را بز مین میزد  
و مادر ، آزرده و خشمگین بود .

امر و ز تاشام امان و نصیر باهم هیچ گپ نز دند و هر کدام به تنها یی خودش  
را دریرون و درون خانه به چیزی مشغول کرد .

وقتی نماز شام پدر به خانه آمد ، باز هم امان و نصیر مثل شب های گذشته به  
جان یکدیگر افتاده بو دند چون هر دو در یک بستر میخوا بیلدند ، سر لحاف و نهالی  
و بالشت دعوا به راه افتاده بود . همه چیز را دو باره و سه باره بخش میگردندو تا  
سر یاده ت و پایی یکی از جایی جاییشند ، به سرو روی هم میپر یدند و به یکدیگر نسبت  
هاو لقب های تنبیلی و پر خوری میدادند .

امان بر نصیر فر یاد زد :

گو « فند پروا ری پایت را جمع کن .

نصیر نالید :

سرت را آنطرف خط بگذار افعی سیاه .

امان یک طرف لحاف را به خود پیچید و آستین نصیر را که روی خط تقسیم  
نهالی افتاده بود ، چنان باقهر پس زد که دست نصیر ، روی میشه اش خورد و  
گفت :

پرواری آنجا بیجو !

نصیر او یلا کرد و پنجه اش را روی بینی امان انداخت .

پدر که کنار اجاق نشسته بود با کفگیر روی پاهای آنان کو بید و بجهه ها  
آرام شدند و پدر غمغم کنان برای ادای نماز خفتن به مسجد رفت .

بچه ها تالحاف ، نهالی و بالشت را دوباره بلست کردند و سرحد یکدیگر را از نو  
تعیین نمودند ، آنقدر بگو مگو و جنجال کردند که از مانده گی به خواب رفتند .

خاموشی آنها تو جه مادر را که در روشنی چراغ موشک پشمها را میرشت به  
خود جلب کرده پیشانی ها و بینی های شان عرق کرده بود و غرق خواب شیرین بودند .  
مادر را خیلی خوش آمد و از خوشحالی خنده دید و هنوز خنده اش تمام نشده بود که  
جنگ و دعوای هر روزه بچه ها به یادش آمد ، دلش تنگ شد و از دلتگی پیش  
خودش گریست .

\* \* \*

در این دو سه روز نصیر به خانه مایش رفته بود و امان که در خانه تنها  
مانده بود ، بسیار دق می آورد .

شام امروز ، پدر نیز مثل پیشتر آوقات از کار بر نگشت و امان و مادرش

روی تخت بیرون، کنار در و ازه نشسته بو دند. سر امان روی زانوی مادر گذاشته بود و انگشتان مادر مثل دیگر وقتها لای مو های امان میگشت.

امان چشم را از روی ماه که در تاریکی شام روشنتر و بزرگتر معلوم میشد، برداشت و به مادرش گفت:

بچه هایمیگو یند آن سیاهی روی ماه عکس کسی است.

مادر به نرمی گفت:

نمی بچیم. نیست.

- پس چیست؟

- بچیم روی ماه را برادرش پرت کرده است.

- ماه هم برادر دارد؟

- روز (آفتاب) برادر ماه است. آنان با هم در یک خانه زنده گئی میکردند یکجا نان میخواردند. با هم بازی میکردند و با هم میخواهیدند، اما یک روز شیطان عقل هر دو را دزدید و این برادران با هم جنگ کردند و روز، دیوانه و از روی برادرش ماه را پرت کرد و همان دم خداوند بر آنها قهر شد و آواره گشتند و تا حالا هر چند میپالند، یکدیگر را نمی یابند.

امان باشندین این قصه بسیار خفه شد و شیطان را لعنت کرد و از مادرش پرسید:

این دو برادر تا کمی یکدیگر را می پالند؟

مادر گفت تارو ز قیامت یکدیگر را میپالند.

- تارو ز قیامت یکدیگر را نمی یابند؟

بچیم، گفتم این دو برادر را شیطان فریبداد و با هم جنگ کردند و خداوند  
که دید یکدیگر را دوست ندارند بر آنها قهر کرد. این بیچاره‌ها دیگر تاقاف  
قیامت یکدیگر را نمی‌یابند و نمی‌بینند.

امان نگاهی به لکه روی ماه کرد. بعد سر شر را پایین انداخت. دلش به ماه و  
روز سوخته بود و همان طور که در باره آنان چرت میزد، به یاد برادر شر نصیر  
افتاد.

مادر که همچنان با انگشتان مهر باش موهای امان را زیر و رو میکرد، بعد  
از یک دو دقیقه سکوت دنبال گپها یش را آگرفت و بادل سوزی امان را انصیحت کرد:  
نصیر برادر کوچک است. کسی با برادرش جنگ نمیکند. جنگ هم به خاطر  
نان... آدم هر چیز را که از دست بدهد، باز یافته میتواند؛ اما آدم را نمی‌یابد...  
برادر را نمی‌یابد. بچیم هر چیز را میبایی برادر را نمی‌یابی.

امان آخرین حرف مادر را در زیر زبانش تکرار کرد: «برادر را نمی‌یابی»  
و خیال کرد که معنای آنرا خوب فهمیده است. و در همان حال که راجع به  
نصیر و روز و ماه چرت میزد، گوشها یش سنگین شد و چشمها را روی هم گذاشت.  
شاید هنوز نیمه بیدار بود که نصیر به خوابش آمد. او با خوشحالی به سوی نصیر  
رفت. امان نصیر از پیش رو یش غیب گشت. دل امان به دنبال نصیر تنگ شد و با  
بی طاقتی او را می‌پالید که در نزدیکی اش ماه و روز با هم جنگ کردند. روز  
دستش را به روی ماه انداخت و امان بدون اراده فریاد کشید:

برادر را نمی‌یابی!

واز خواب پر ید. چشمان اشک آلود امان در بیداری به روی ماه افتاد و بی—

اختیار چیغ زد :

«برادر را نمی‌یابی!»

مادر کمی وار خطاشد . امان را در آغوش فشد و رخساره‌ها بیش را بو سید .  
امان عوض شده بود و پیش از آنکه مادر چیزی بگوید با صدای مصمم و مردانه گفت :  
فر داصبح وقت میر و م پیش برادر م نصیر .

فر داصبح ، مادر ، امان را بیدار کرد و امان تازه دست و رویش را شسته بود  
که نصیر باما مایش داخل خانه شدند . امان بادیدن آنان از شادی ذوق زد و از  
جایش بر جست و نصیر را در بغل گرفت .

نصیر حیران به روی مادر نگاه کرد . برادرش سر و رویش را می‌بوسید  
ومادر را خوشحالی می‌خندید . او که از شادمانی دست و پایش را گم کرده  
بود به یاد آورد که باید دستهای برادرش را ببوسدو دید که مادر از خوشحالی  
می‌خندد .

## جله‌ای کاکلی

دو جل کاکلی زیبابو دند که بعضی روزها می‌آمدند نزدیک خانه‌های ما.

اینها بهار امسال بیدا شده بودند.

یکروز چو پان گفت:

در همین نزدیکیها آشیانه ساخته‌اند و حالی دو چو چه دارند.

من و بچه همسایه هم‌بُدا شدیم و پرسیدیم:

در همین نزدیکیها؟

چو پان تاکید کرد:

هر صبح که میخواند آواز شان را در خانه‌ام شنیده میتوانم.

ما به چو پان زاری کردیم تا آشیانه آنان را نشان بدھداما او گفت که و بال

داره و نشان نداد.

خیلی وقت گذشت. نزدیک تابستان بود. آنروز باز هر دو جل کاکلی را

دیدیم و من و بچه همسایه مثل هر وقت به دنبال آنان افتادیم. جله‌ای کاکلی ناما

رادیدند رم کردند. با سنگها که ز دیم دو رترفتند. هردو دو یدیم . دیدیم  
دو جل دیگر هم آن جا میگشت. آنان کوچکتر بودند. گپ چو پان یادم آمد.  
دانستم که اینان چوچه‌اند. پیشتر فتیم. هر چهار تا پرواز کردند. جلهای کوچک  
کمتر هو اگر فتندو ز یاتر معلوم میشدند. زیر بالهای آنان مثل پنبه سفیدمیز.  
دو ماهر دواز و کردیم که هر یکمایک جل کاکلی خوشخوان داشته باشیم.  
از آنان رفتند، رفتند از چشم ما گم شدند و معلوم نبود کی پس می‌آیند.

هر دوی ما سوی خانه‌ها برگشتم و دیدیم که پشکسیاه دنبال مامی‌آمد و قابو  
میداد، و تا او را میدیدیم میگریخت و میان درخت‌ها غایب میشد. نمیدانستم  
پشکسیاه چه میخواهد. نزدیک خانه‌ها که رسیدیم دیدیم سو داگر آمدداست.

سو داگر صدا زد :

- های غولکهای رنگه !

هله بچه‌ها کم مانده به خلاصی !

هله غولکهای رنگه !

هر دوی ماسوی غولکها دو یدیم . همسایه‌ما آن جابود . یک غولک از میان  
غولکهای رنگه بیرون کشید و به دست بچه‌اش داد .

من هم بیتاب شدم و دو یده به خانه رفتم . زاری کردم و گریستم که برایم  
غولک بخرید اما گفتند :

- پول نیست .

برآمدم بچه همسایه راندیدم . دو یده آمدم پیش غولک فروش او گفت که به آرد  
و گندم هم میدهد . دو یده رفتم به خانه . گپ سو داگر را گفتم . گفتند :

آرد و گندم هم نیست.

بیتابتر شدم و برآمدم. دیدم بچه همسایه با غولکر نگه اش آمد. جل کاکلی هم به دستش. نفهمیدم از خوشی چطور سویش دویدم. اما بچه همسایه خوشحال معلوم میشد. دپدم جل کاکلی پژمرده و خسته میباشد. یک بالشست و آویزان شده و چشم ان ریزه اش نیمه بسته است.

پاهای جل کاکلی هم بیحرکت معلوم میشد. دل من کمی تنگ شد.  
بچه همسایه اجازه داد که به جل کاکلی اش دست بز نم. دست که زدم زیر بالهایش گرم بود. بچه همسایه گفت:

- تیر غولک به بالش خه رده. شاید جو رشود.

باز هم غولک رنگه به یادم آمد. سه ی غولک بچه همسایه که دیدم ترسیدم. سوی جل کاکلی دیدم که حالش بداست سر غولک قهرم آمد.

بچه همسایه بالهای جل کاکلی را باز کرد. مثلی که پروازش بدهد. بالهایش کوتاه بو دند زیر بالها مثل پنبه سفیدزد. پتها ی کرک ما نند در میان پرهایش دیده شد. دانستم که چو چه است. بیشتر آرزو کردم که حالش خوب شود. هنوز همان طور جل کوچک راتماشامی کردیم که «ترپ» کرد. پشک سیاه دزد خود را روی جلک انداخت. آن را ربود و برداشت سر با مخانه.

از پشتی دویدیم و از روی زینه رفتیم سر با م. دیدیم پرهای جلک را بادتیت کرده است.

پشک سیاه آنسو تر سر دیوار استاده بود. لبها یش را می‌لیسید و چشمها یش بل میزد. مارا که دید خود را از دیوار خانه پایین انداخت و در راه کاهدان و گاو خانه پیچید و گم شد.

نزدیک پریدن آفتاب بو دسایه های کوه ها به خانه هامیرسید. روی با من بودم بچه همسایه بود و غولک رنگه بچه همسایه.

یک جل کاکلی در آسمان بالای سر ما پر و از میکر د. شعاع آفتاب در ان جا به سینه  
اش میخورد و زیر بالها یش مثل پنبه نفیلدمیزد. فهمیدم که جل مادر است و چو چه  
اش را میپالد.

یادم آمد که خو لکرنگه بال چو چه اش را شکست. فهمیدم که دلش به این جل--  
کوچک میسوزد. دل من هم و خت.

جل مادر از آسمان دیده بود که باد پرهای چو چه اش را بر د و دیده بود که پشك  
سیاه لبهای خود را میلیسد. شاید دلش بیشتر، وخت که در آسمان بالای سر ما ایستاد  
ایستاد پر پر زد و جیر جیر کرد.

خیال کردم جل کاکلی میگرید. به بچه همسایه دیدم او غمگین معلوم میشد  
و من خیال کردم که جل کاکلی خو لکفروش را نفرین کرد. باز به نظرم آمد  
که همارا نفرین کرد و بچه همسایه را نفرین کرد.

بچه همسایه بسیار دلتگ معلوم میشد. دل من هم گرفت. بچه همسایه با تأثر به من  
نگریست. من به خو لک رنگه نگاه کردم. خو لکرنگه هیچ دق معلوم نمیشد.  
حتی رنگها یش بیشتر میدر خشیدند. مثلی که از مرگ جملک خوشحال شده بود.  
هو ا تار یکتر میشد بچه همسایه بافسرده گشی چرت میزد و مثلی که از خو لک  
و نگه بدش آمد. یک بار دسته رنگه اش را گرفت. آن را بالای سر خود چرخانید  
و با هر چه نیرو که داشت به سوی سایه و تار یکی پرتابش کرد.

به بچه همسایه دیدم. او رویش را گشتاند. چیزی نگفت و رفت سوی خانه اش  
شب سرا خواب نمیبرد. دلم به حال جلها میسوزت. چو پا ن دیده بود که در

تار یکی شام امر و ز سه جل غمگین از نز دیکی قریه ما پرو از میکر دند .اما من در دلم گپ او را قبول نکردم و صبح وقت بید ارشدم و فکر کردم که آو از آنانرا خواهم شنید .اما چو پان راست گفته بودو آن صبح هیچ جلی در نز دیکی خانه های ما آو از نخواند .

دو سال گذشت .پیشک سیاه غیب شده .شاید از ترس خیانتش قریه را ترک کرده است .خانه های ما همچنان نز دیک کوه روی تپه قرار دارند من و بچه همسایه شامل مکتب شده ایم .درختها شاخ و برگ کرده اند .پر نده های زیادی نز دیک قریه ما آشیانه اخته اند برای ماخوشخوانی میکنند و هیچ کسی آنان را آزار نمیدهد .

## سیهه خالک

در ان دو ر ها یک کو ه کلان بود و پشت کو ه، «سیهه خالک و مادر خواهر ش ز نده گی میکر دند . مادر سیهه خالک خیلی بز مهر بان و قشنگی بود . از سرتاپ اهمه بدنش سفید بود و تنها یک خال سرخ مثل گل لاله به پیشانیش داشت . خواهر سیهه خالک هم بسیار ناز نین بود . سر دم ، دستها ، پاهای بدنش همه سفید بود مثل برف و سفیدکنام داشت .

سیهه خالک هم قشنگ بود . همه بدنش سفید و روی کمرش یک خال سیاه مثل دو د داشت و هر وقت که ما در شاورا خواهیم داد و نوازش میکرد این خال را میلیسید و بو سه میداد و میگفت :

این یک خال سیاه چه خوب و قشنگ معلوم میشود .

اما یک روز که سیهه خالک از بازی برگشته بود به مادرش سلام نداد . بسیار دق بود . آنجاخواهر ش سفیدکنک در یک گوش باعتر و سک خود بازی میکرد و تاسیه -

خالک را دید از خوشحالی جست زد . عروش سکش رفت و رفت بیمه علف را  
آورد که به او بدهد .

سیه خالک به بیمه علف نگاه کرد . بعد با غضب به سفیدک بهانه گرفت و گفت :

چرا کم آوردی ؟

و ناگهان بیمه را گرفته به زمین زد و بسر سفید کحمله کرد تا عروش سکش را بگیرد  
و بشکند .

سفیدک که از بین خوی و عادت سیه خالک باخبر بود ، گدی گش را بادو دست  
محکم گرفت و خودش را روی آن خم کرد تا به دست سیه خالک نیافتد ، اما سیه خالک  
که در همین لحظه مثل دیو آنها معلوم میشد ، یک انگشت سفیدک را آنقدر محکم  
بادندانها یش جو ید که سفیدک از درجیغ زد و انگشت شرابه زو راز دهان سیه خالک  
بیرون کشید و از نزدش گریخت .

مادر سیه خالک وار خطاشد . به سرعت پیش آمد و هر دو دست سیه خالک را محکم  
گرفت . سیه خالک باز هم مثل دیو آنها معلوم میشد و شروع کرد به گریه کردن  
و همانطور که هق هق میگریست گفت :

سبچه ها میگویند که حال سیاه من قشنگ نیست .

و در حالی که میگریست روی سر شر اپالید و دوشاخ کوچک و ملايم خود  
را از میان مو ها پیدا کردو به گریه از مادر شخواهش کرد تا بعد ازین اوراسیه خالک  
نگویند . شمشیر شاخ بگویند .

مادر سیه خالک حیران مانده بود . دلش به دیو آنگی سیه خالک میسوخت . او را  
در بغل گرفت رویش را بوسید واشکها یش را پاک کرد و گفت :

- بچشم دیوانه نشو . سیه خالک بسیار نام خوبی است . پدر کلانست هم سیه خالک نام داشت . او بسیار مهر بان و خوش خلق بود . هیچکس از وضر ری ندیده بود . به همه کملک میگرد و همه بزها او را دوست داشتند . خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلق ندارد گذشته از ینها تو چه میدانی که در بزرگی شاخهای مثل شمشیر کمانی خواهد بود و بعداز یک سال که بز کلانی میشود آگر هر دو شاخت مثلاً دو خنجر تیز و راست - مثل شاخهای پدر کلانست بود ، آن وقت نامست به دروغ شمشیر شاخ باشد ؟

\* \* \*

بعداز آن روز ، سیه خالک کم بچه خوبی میشد . با بچه ها جنگ نمیگرد . خواهش رالت و کوب نمیگرد و به مادرش احترام داشت و میکوشید به بچه های خوردن و ضعیف تر کملک کند و از داشتن خال سیا هش هم دق نبود و به جزو اب بچه های مزاحم و شوخ میگفت :

- خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلق ندارد .

هر دو شاخ سیه خالک نیز به آهستگی بلند میشدند . شاخها کوتاه و تیز بودند . نه مثل شمشیر و نه مثل شاخهای پدر کلان ، بلکه کوتاه و تیز مثل نیزه بودند .

\* \* \*

یک روز که بزهای کلان به چراگاهای دور رفته بودند و همه بچه ها دسته دسته آن طرف جوی و سنگها در نزدیکی خانه ها بازی میگردند ، ناگهان صدای چیغ و گریه سفید که و هم بازیها یش بلند شد . سیه خالک و بچه های دیگر به همان سو دویدند و گاو سنگ کلانی را که پیش روی شان بود دور زدند . دیدند که راستی هم و باهی از میان سنگها به طرف بچه ها می آید . رو باه خیلی نزدیک شده بود آنقدر که سیه خالک دندانها و زبان را با هر ادیمه میتوانست .

رو باه دهنش را مثل گر گر باز گرفته بود و دم کلان و پر پشم خود را این طرف و آن طرف روی پاهایش میچرخانید.



بچه ها از دیدن رو باه ترسیدند و فرار کردند. اما میریه خالک که از همه بچه ها جلو آمده بود، دانست که به رو باه زیاد نزدیک است و اگر بگریز در رو باه از دنبالش

خواهد دوید و از پاییش خواهد گرفت. پس، «سر را به زمین گذاشت و شـاـخـهـاـی نیز همانندش را به طرف رو بـاهـ گـرـفت رو به روی رو باه ایستاد.

روباه دندانها یش را به شدت بر هم زدودم کلان خود را روی پاها یش دور داد تا سیه  
خالک را بتر، اند. آساییه خالک نتر، بید و از جایش نجنبید و آماده مقابله با ر و باه بو د.  
و قتی که بچه های دیگر سیه خالک را دیدند، همه دلیر شدند، بر گشتندو بر ر و باه  
هجوم آور دند.

روباه که بسیار ترسیله بود، دمش را لای دو پایش گرفت. خنده‌یی کرد و گفت: «بعچه‌ها نتر سید شوختی کردم.»

یکی از بیچه ها که در باره حیله گری رو با هان چیزهای شنیده بود ، صدا کرد :  
دروغ میگوید . باور نکنید .

بچه های با و نکر دند و خواستند مزه شاخهای تیز خود را به رو بازشان بدهند.

رو پا به کده دید سخت به خطر افتاده است، باید حیله رو پیش رو از خانه ها گشتنند و

فرار کرد.

و قتنی سیه خالک به خانه آمد، به مادرش سلام داد. خواهرش نمی‌که از روی دوستی به او بیله آورد و او نمی‌که را نوازش کرد.

درین روز در خانه همسایه بچه‌یی تو لدشد که از فرق سر تانا خن پایش همه سیاه بود و تنها یک خاله نمی‌بیر روی بینیش داشت. اماما در بچه‌نام او را سفید خالک نگذاشت. پیش‌خود دش فال‌نیک گرفت و او را سیه خالک نام کرد تا وقتی بزرگ شود با ادب و شجاع باشد.

## اسپ

طلاباخو اهر و برادرش در خانه بازی میکرد. او از خواهرش کوچکتر بود  
و از برادرش بزرگتر. خواهر طلا نرگس نام داشت و برادرش نوروز.  
طلابه آنان گفت:

من اسپ حاتم استم.

حاتم نام همسایه شان بود و اسپش را نرگس و نوروز نیز دیده بودند. اسپ کهر  
کلانی بود. در اسپ دو ایها او لمیشد. گردن کشیده و بلندی داشت. یالهای سیاه و  
دراز تازیر زانو انش میرسید. جز حاتم به هیچکس سو اری نمیداد. سر میدان اسپ  
دو اینی که میبردندش بیتابی میکرد. میل میشد. سر کمیزد و یالهای پیکش را تکان  
نمیداد و ازین حرکاتش خوشمردم میباشد.

نرگس و نوروز ذوق ز دند و به طلا گفتند :

- خو . تو اسپ حاتم هستی .

طلاهر دو دستش را به زمین گذاشت . موهای سرش را تکان داد . میل کرد . پره -  
های بینی اش را گشود مثل اسپ حاتم و بلند بلند شیشه کشید :

- هی هی ! ... هی هی ! ...

نوروز و نرگس خندیدند و با هیجان بیشتر صدا ز دند :

چو ... چو ... اسپ حاتم !

طلسر شوق آمد گر دنش را بلند گرفت پی هم شیشه کشید و کفهار از دهنمش  
باد کرد . نوروز و نرگس دستهای اش را تکان دادند و با هیا هوی بیشتر فریاد ز دند  
اسپ حاتم ... چو ... اسپ درجه اول ...

به خیال طلا آمد که مثل اسپ حاتم سر میدان اسپ دوانی است . میل شد . طرف پشت  
سر رفت . به پیش آمد و مثلی که قیضه اش را محکم گرفته باشند ، به دو رخوش دش دو ر  
خورد .

نرگس و نوروز بیشتر خندیدند و از شدت خنده روی زانوهای شان خم شدند  
طلای بیشتر به هیجان آمده بود . قرار نداشت . سر کمیز دموهای پیکش را تکان  
میداد و باشتاب دو رخوش میگشت او به اسپ حاتم شباهت پیدا کرد بود .  
نوروز را ازین کارها بیشتر خوش آمد و باشود قزده گی بیشتر رفت  
و خواست مثل حاتم از یال اسپ بگیرد . نوازش کندور امشهدازد . اما طلا  
دست نداد . خور خور زد . پس پسرفت و بیگانه گی کرد .

نوروز را بیشتر مزهداد حالا دلش آرام نمیگرفت و میخواست طلا را رام کند .  
نرگس فهمید که نوروز چه میخواهد . او را بیشتر خنده گرفت و دستهایش از خنده  
مسفت شد . خواست از پیراهن نوروز بگیرد و سوی خود بکشد . امانو روز یک  
بار دوید و خود را روی گردن و شانه های طلا انداخت و کوشید تا سوارش شود .

طلابه نوروز دست نداد. سرخو درابه شدت جنبانید و با هر چه نیز و که داشت جست زدو کله  
اش به بینی نوروز خورد. نور و زفغان کرد. باد و دست بینی اش را گرفت و دور خود چر خید.  
نر گس و ارخطا شد. طرف نور وز دو ید. خواست بینی اش را بینند. امانو رو ز با  
قهر دستهای او را پس زد روی خود را گشتاند و با صدای بلند تر گر یه را سر داد.  
طلای پیش خودش کمی شر مید. او بی احتیاطی کرد و بود. حالانمیدانست بازی را  
چطو رختم کند بی اختیاریه دوش پر داخت به تنمی مید و بدو خانه را دو ره میکرد.  
دل نر گس تنگ شد. از طلبدش آمد. سوی طلاد ید که رنگش از مانده گی سرخ شده  
بیشتر خسته شد و مثلی که گر یه کند صد از د :

- بس است طلا... بس....

طلاهما نطو ر که مید و بید بر یاده بر بید گفت :

- من طلا نیستم. اسپ حاتم هستم .

و بیشتر سرعت گرفت.

پدر و مادر بیرون رفته بودند. اکنون سوی خانه میامندند. پشت در و ازه  
که رسیدند این گپهارا شنیدند :

- من طلا نیستم اسپ حاتم استم .

پدر در و ازه را گشود. طلا همچنان مید و چشمش که به پدر افتاد، پایش  
به کناره گلیم آمد و تا پدر خو است دست او را بگیرد به روی افتاد. آرنجش به رادیو  
که روی تاق گذاشتند بود خورد و رادیو چپه شد.

مادر هم داخل خانه آمد. هو ای خانه پراز گرد بود. فرشها بیجا شده و رادیو  
افتاده بود. نور و ز بینی اش را میدادند نر گس ایستاده بود طلا آرنجش را گرفته بود  
و مینالید. پدر دو باره سوی یکایک آنهاد ید. بعد فکری کرد و بهشو خی گفت:  
بعچه ها. حاتم را بیاو رید تا اسپش را ببرد به جایش بینند.

نور و ز و نر گس به خنده افتادند و طلا شروع کرد به گریستن .

## خارک

هوای شام تاریکتر شد. از درز دیوار صدای غمناکی میآمد:  
چوروت!... چوروت!

گلن آفتاب پرست که نزدیک دیوار روییده بود، این صدارا شنید و شناخت. صدای «خارک» بود. صدای چوچه گنجشکی که در همین دو سه روز بالکشیده بود و گاهی باما در ش از آن سوی در خنها میآمد اینجا مادرش او را «خارک» نام گذاشتند بود. یعنی گنجشکی که چنگالها یش مثل خار تیز است.

خارک هم به این نام میباشد. روی شاخه این آفتاب پرست می نشست و باسیعی زیاد چنگالها یش را به آن میچسباند. بعد با تقلید از گنجشکان بزرگ مغرورا نه صدا بر میداشت:

ـ جیک ! ... جیک !

ـ اما حالی او اینجا چی میکند ؟

این را آفتاب پرست از خود پرسید و «خار کک» باز هم بادلتگی نالید :

ـ چوروت ! ... چوروت !

آفتاب پرست بهسوی دیوار خم شده و صدا زد :

ـ آی خار کک جان، این تو یی اینجا ؟

خار کک از صدا ترسید و زبانش بند شد .

آفتاب پرست افزود :

ـ خار کک جان، نترس من استم آفتاب پرست .

صدا لرزان خار کک بلند شد :

ـ خاله آفتاب پرست، امروز بدون اجازه مادرم، بیرون آمدم. راه خانه را غلط

کردم و اینجا ماندم .

آفتاب پرست پرسید :

ـ چرا این طور آه و ناله راه اندخته ای ؟

ـ «خار کک» با صدای گریه آلو د گفت :

ـ آه ! خاله جان، تاریکی است. میتوشم .

آفتاب پرست گفت :

ـ جان خاله فهمیدم .

و افزود :

ـ من هم وقتی این طور بیجامیتیر سیدم. یادم هست که روزی نور آفتاب، لای

برگهای من درآمد. من چشمانم را! گشودم! گل کردم و از پهر بانی آفتاب بسیار

خوش شم آمد. تا آنوقت نمیدانستم که آفتاب غروب هم میکند و شب میزد .

از این قصه، خوش «خار ک» آمد. به طرف آفتابپرسست خز ید تا گپهای او را بهتر بشنود  
آفتابپرسست به سخنها یش دوامداد:

— «خار ک» جان، وقتی آن رو زشام شد و تار یکی همه جارا گرفت، چی بگویم  
که چی حالی داشتم. خلاصه از ترس زیاد چشمها یم را بستم تا هیچ چیز را  
دیده نتوانم و سحرهم تا آفتاب طلوع نکرد و دو نیزه بلند نیامد، جرأت نداشت چشم—  
ها یم را بگشایم.

«خار ک» که این گپهار اشنید، به آفتابپرسست نزدیکتر شد و مثل اینکه گر یه کند  
گفت:

— آه! خاله جان حالی من چی چاره کنم؟ چشمها یم را میبیندم، اما این طور پیشتر  
میترسم. این را گفت و به هق هق افتاد.

آفتابپرسست بادلسو زی از «خار ک» پرسید:

— ببین، از رو شنی نمیترسی؟  
«خار ک» در میان گر یه خندید و گفت:

— نی.

آفتابپرسست گفت:

— من کسی را میشناسم که از رو شنی میترسد آن طور میترسد که میمیرد.  
«خار ک» پیشتر خندید و گفت:

— شما با من شو خی میکنید.

آفتابپرسست خندیده گفت:

— ای «خار ک» چرا باور نمیکنی؟ هر کس خود را از چیزی میترساند.  
— «خار ک» قت، قت خندید.

آفتابپرسست به بتله پیچک که در پای دیوار رو بیده بود، اشاره کرد و گفت:

— هر سحر یک شاخه اش گل میکند؛ اما و قتیکه آفتاب بلند شد و او همه اشیاء دور



و پیش خود را در روشنی دیده تو انسست، بیم روشنی در دلش میافتد و بیقرار میشود  
از و میپرسن :

- چرا میترسی؟

آفتاب پرسست همینجا حرف خود را گذاشت و از «خار ک» پرسید:

- تو میفهمی پیچک چی جواب میدهد؟

«خار ک» گفت:

- نی خاله جان.

و با تعجب پرسید:

- چی جواب میدهد؟

آفتاب پرسست، جواب داد:

- فقط میگوید: «روشنی ترس او راست. همه مردم میشنند». آنوقت بیشتر میترسند و  
بیتابی میکنند.

آنچنان با اند وه میگرید که چشمها یش کو و میشود و می پز مرد.

«خار ک» حیران شد و با خود گفت:

- پیچک دیوانهاست.

آفتاب پرسست یه «خار ک» زگاهی کرد و گفت:

- اگر پیچک بداند که تو از تاریکی این قدر میترسی، حیران خواهد ماند.

«خار ک» به فکر آفتاب درباره خودش اندیشید و درباره پیچک اندیشید بعد از  
خود پرسید:

آیا این ترسها همه در و غی است؟ جوابی نیافت. ازین ترسها خندها شگرفت.

رویش را گشتنند تابروند و به درز دیوار بخواهند.

دیگر مهتاب بلند شده بود اما «خار ک» هنوز نخواهید بود که چیز سیاهی پیش  
رویش جنیبد و او بی اختیار فغان کرد:

- «چوروت ! ... چوروت !  
یعنی : و ای این چی «بل» است !

آفتاب پرست ، نزدیک در ز دیوار بود و دانست که «خارک» از چی ترسیده است .  
دلش به «خارک» بیشتر سوخت . با صدای بلند او را دلداری داد و از و خواهش  
کرد تا باجراءت بر آن «سیاهی» ببینند .

«خارک» که چشمانش را بسته بود ، گشود .

آفتاب پرست پرسید :

- شناختیش ؟

«خارک» ترسیده بود . گپزده نتوانست . سیاهی باز هم به نظر ش بزرگ و ترس  
آور آمد .

آفتاب پرست با دلجویی گفت  
- «خارک» ، این سایه نست .

«خارک» با عجله سیاهی را از نظر گذراند . راستی «ایه خودش بود . کمی شرمید  
از آفتاب پرست تشکر کرد و به جایش آرام گرفت .

نه و ز دل «خارک» درون سینه اش میزد و شنید که کسی به ساختی در نزدیکی -  
اش نفس ک میزند . مضطرب شد . به جایش ایستاد . خود است فریاد بکشد و خود را  
از درز دیوار بیرون اندازد . اما این بار کمی طاقت آور داد و از خود پرسید :  
آیا این صدای نفس ک هم از خودم است ؟

نفس ش را قید کرد . آن صدای هم خاموش شد «خارک» دانست که باز هم بیجا  
تر سیده است . این بار باطمینان خودش را خطاب کرد :  
- آرام بخواب «خارک



و چشمانش را بست.

همینطور امشب ترس «خار ک» ریخت. نی از تاریکی میترسید و نی هم مثل پیچک از روشنی. صبح که شد، بادلی شاد، بالهای کوتاهش را تکان داد. رفت روی تنه آفتاب پرست نشست. از آفتاب پرست خوش آمد. چشمهاش به پیچک ترمه و افتاد، خندهاش گرفت. از آنجاپر واز کرد. رفت، رفت به شاخه بلند پنجه چنار نشست، با چنگالهای خار ماندش شاخه را محکم گرفت و مثل گنجشکهای بزرگ گفت:

«جیک!... جیک!

یعنی من ترسو نیستم.

مادر «خار ک» که خشم آلوده، «خار ک» را در میان درختان میپاید، یک بار اورا بر بلند ترین شاخه چنار پیدا کرد. اول باورش نیامد که آن «خار ک» باشد. به دقت بیشتر دید. راستی «خار ک» خودش بود.

در همین لحظه «خار ک» گردنش را بلند کشیده بود تاره خانه اش را از آنجا پیدا کند که بادی آمد. شاخه چنار را شورداد تا او را به زمین بیاندازد، اسا «شارک» چنگالهایش را به روی شاخه محکمتر کرد و بلندتر گفت:

«جیک!... جیک!

مرا بیهو ده «خار ک» نمیگویند.

مادر «خار ک» که او را نظار میکرد، شادمان شد. قهرش را فراموش کرد. از همین «خار ک» خوش آمد و همانطور که چشمهاش به سوی «خار ک» بود، خود گفت:

آفرین «خار ک» شجاع!





از غلام حیدر یگانه، قصه  
نویس صمیمی کودکان که  
بازبان ساد و رو اند و برابر  
پاپذیرش ذهنی کودکان مینو.  
بسد اینک تختستین مجموعه  
چند قصه رامیخواهیم.  
بخشن ادبیات کودکان و  
نوجوانان اتحادیه نویسنده.

گان جمهوری دموکراتیک افغانستان پس از انتشار کتاب  
«مادر کلان» افتخار دارد که دو مین مجموعه قصه را به زبان  
دروی، به دسترس کودکان گرامی کشوار قرار میدهد.  
از کودکان گرامی میخواهیم تانظرات خود را درباره این  
کتاب و کتابهای دیگرها، بنویسندتا برای بهتر شدن کارهای  
آینده خویش از آنها استفاده کنیم.



از نشرات اتحادیه نویسنده گان ج.د.ا.

